

سید جمال الدین افغان بحیث شاعر

سید جمال الدین مرد بزرگوار افغان مانند خورشید درخشنده از افق کبر برآمد، و در استانبول فرو نشست، وی مرد جهانی بود و جهانی را روشن کرد.

از کلکته تا استانبول و قاهره به فرزندان مشرق درس حریت و اخوت و یگانگی داد، بر ضد استعمار و استبداد نبرد کرد و شالوده بسا از حرکات و نهضت‌های ملی را در سرتاسر شرق گذاشت، که بعد از او مصدر آزادی خواهی و استقلال طلبی ممالک اسیر گشتند و شاگردان سید در هر جا نهضت‌های اصلاحات اجتماعی و سیاسی و بیداری عمومی را پرورند و آنچه اکنون در ممالک شرق دیده میشود اکثر آن ثمر نو باوه هائی است که سید در سرزمین کاشته و پرورده بود.

در باره احوال و افکار و کردار و پندار سید تاکنون در شرق و غرب کتب بسیار بزبانهای مختلف نوشته شده ولی راجع به شاعری او سندی در دست نداشتیم.

همین امسال در تهران ذخیره گرانبهای کتب و یادداشتها و نوشته های سید بدست آمد که فهرست همه آنها با تصاویر برخی ازان اسناد نشر شد، و در این مدارک کتبی برخی از اشعار سید نیز بخط خودش موجود است.

چنین بنظر می آید که سید گاه گاهی برسبیل تفنن و تنزه بزبان فارسی شعر هم میسرود، وقتی غزل و گاهی قطعه و هنگامی مثنوی انشاد میکرد، که اشعار او از نظر فصاحت و مزایای ادبی درجه اوسط را دارد. سید مرد فکر و عمل بود، و مقامش بلندتر از شاعر است، وی مردان نیک پندار و نیکوکار را می پروراند، با مفاسد و زشتی های اجتماعی به پیکار عنیف دست زده بود و اندرین راه رنجهای فراوان کشید تا که بالاخره همدرین راه از جهان رفت. اما هیچ عیبی نیست که چنین مرد بزرگوار شاعر هم باشد، و گاهی عطش سیاسی و اجتماعی خود را بزلال شعر شیرین فرو نشاند.

برای اینکه نمونه اشعار او را تقدیم کرده باشیم اینک انتخابی را از ساقی نامه وی تقدیم میکنیم این

ساقی نامه خیلی مفصل و در حدود صد بیت است.

این ساقی نامه تنها يك اثر خشك و بیجان شعری نیست، بلکه نمودار فکر و مسلك و فلسفه روح جنبش

پسند سید است :

)

مغنی بیا لحن نوساز کن
ز نو داستان خوش آغاز کن
بگو سرهای جهان کهن
بیان کن رموز نمان و علن

(۱) مجله پنبتون برغ، سال ۱۳۴۲ ش، شماره ۲۰، ص ۵.

ز آغاز و انام برگو نخست
رموز عیان و نهان گو درست
بآهنگ خوش سرهستی سرای
بقانون نو اندرین درد رای
الاچند در پرده مانی نهان
بیا با دف و جنگ برگو عیان
زبالا و پستی ز ظلمت ز نور
ز روز ازل تا به یوم نشور
بیانی کن از عشق و ز عاشقی
بگو شرحی از شوق و ز شایقی
که عاشق و که معشوق و عشق از چه خاست؟
جهان از چه شد؟ و ز چه اکنون بیاست؟
گه از پست آغاز و گه از علاء
ز غیرا بگو نکته ها در سماء
بگو شمه از نفوس و عقول
بیانی که مدهوش گردد غفول
بوحدت چو آبی چنان گو سخن
که نشنیده باشد کس اندر زمن
بده ساقی آن آتشین آب را
بساغر بریز آن می ناب را
شراب کهن ده که پژمرده ام
ازین دیر فانی دل افسرده ام
بده باده چندان که مستم کن
ز خود بیخود و می پرستم کن
چو بخشیم آزن تلخ شیرین مذاق
گشم رخت این و رطه طاق
بیان سازم اسرار بالا و پست
بگویم رموز نهان هر چه هست
مرا می ده ای ساقی نیک رو
به می نامم از لوح هستی بشو
چی می نوشم آسایم از هر غمی
شوم بیهش و فارغ از عالمی
ز می میتوان راه بالا سپرد
به می میتوان ظلمت از دل سترد
دل آهنگ دیوانگی ساز کرد
ز نو ناله و گریه آغاز کرد

به یاد آمدش نجد و یاران نجد
چو آن اشترمست آمد به وجد

خدا را عنان دل از دست شد
دگر باره شیدا و سرمست شد
گه آهنگ بطحا کند گه عراق
کشد ناله سوزناک از فراق
بساقی بگو کای خدای تو جان!
علاج چنین دل به می میتوان
مرا آنقدر باده در حلق ریز
که بیخود فتم تا دم رستخیز
بده ساقی آن راحت روح را
بده ساقی! آن گنج مفتوح را
میم ده باواز چنگ و رباب
به می و ارهانم ازین پیچ و تاب
دو جامی از آن باده سالخورد
که بر اصل بودش کسی پی نبرد
بمن ده که بس زار و افتاده ام
دل افکار و مستسقی باده ام
اگر حاجتم را نسازی روا
بکوی سبوکش برم التجا
به میخانه آیم کنم صد فغان
زنم دست بر دامن این و آن
گهی ناله و گاه زاری کنم
گهی دست حسرت بسر بر زنم
خدا را بمن ساقیا باده ده!
دو صد جام زرینم آماده ده
میم ده که غم باز لشکر کشید
دگر جامه طاق از هم درید

ز می ساتگین را تو لبریز کن
از آن آتشین آشتم تیز کن!
خراباتیان را زمن ده سلام
که دل باز بگرفت از کف زمام
پریشان و شیدا و دیوانه شد
ز کعبه دوان تا به بتخانه شد

دلم را به می ساقیا چاره کن!
کرم کن به تیغیش صد پاره کن!
خرابات را ره پدیدار نیست
ندانم مرا راهبر دار کیست؟
بشنو ساقی! از بهر حق رهبرم
به جامی ازین درد و غم و اخرم
مرا تا خرابات شو راهبر!
به باده خرابم کن آنگه بیر
کجا شوق باده بسر داشتم!
کی از ذوق مستی خبر داشتم؟
مرا می پرستی بیاموختی
در آخر زهجران می سوختی
زرنج خمارم به می و ارمان!
به می و ارمانم زرنج نهان
بیا ساقی ای مونس جان من!
شفا بخش هر درد پنهان من!
دلم باز دیوانگی ساز کرد
کجایی کجای! دل آغاز کرد
زمستی گذشت و زهر عیش و نوش
زهجران ساقی در آمد ماه کو؟
همی گویدم: دل که آن ماه کو؟
نخواهم می و ساغر و آن شاه کو؟^(۱)

(۱) مجله پښتون برغ، سال ۱۳۴۲ ش، شماره ۲۰، ص ۵.